نگاه

جزیره‌ای که «مجنون» بود

سیدفاضل موسوی

قطعه‌ای از هویت انسانی یا عین انسانیت – السلام علی مظلوم بلا ناصر – درد بر مظلوم بی‌یار. چه می‌شود که این هم یک روی دنیاست. قرعه‌ای به نام ما زده‌اند تا قلمی بجرخانیم و سطور صفحات سفید کاغذ را خط‌خطی کنیم. آن هم در مورد انسانی که به باور من به‌وقت قلم‌چرخانی برای توصیف حق انسان‌های خوب، خطوط و حروف خواهان بازگشایی رودها از شعور و شعور و شرف و صداقت به سوی آدمی هستند و این یعنی خود آغاز مشکل. چون راه آماده است و با حال نیارمند نوشتن قلمی که فهم درست از ظرف و مظروف را داشته باشد تا رابطه و نسبت منطقی برقرار شود. ولی چه می‌شود کرد چاره چیست؟

چرا که امروز زیاد نیستند قلم به دستانی که قدر قلم را به واقع و بحق حرمت گذارند. ابتدای انقلاب در صداوسیما به نویسنده‌ای گفته بودند که در مورد مرحوم مصدق مطلبی برای برنامه‌ای نوشته شود. نویسنده سوال کرده بود: خروجی نوشته‌ام نتیجه‌اش بشود، مصدق خادم بود یا خائن.

سفارش‌دهنده با تعجب می‌پرسد مگر چنین چیزی می‌شود و این چه سوالی است که می‌کنید؟ نویسنده می‌گوید چرا نمی‌شود، من قلم دارم شما استیلا بر من. هرچه بخواهید من همان خواهم نوشت. عجبا در عصر ندا و نسیم توحیدی سخن از مزدوری هم سخنی است خاص. القصه قرار است کوتهسخنی در وصف هدایت‌شده صبح صادق (مهدی باکری) سخن به نثر آورم، او که قطعه‌ای از هویت انسانی (همانا مونس خدا بودن) یا عین انسانیت، تسلیم خدا بودن برای الگو شدن آدمی بود. او که با رفتارش در نیت، سخن و عمل تعریف و تفسیر نوین دیگری به آدمی عرضه کرده بود و حال هم عرضه می‌دارد تا شاید دلیل دیگری از دلایل عقل و عاطفه را برای آدمیت کسر کند. شاید که در آن شرایط اهل خرد. شاید که هدایت‌شده صبحگاهان و تلاشگر ایام و از متواضعان شامگاهان و از خلوت‌نشینان سحرگاهان بود و دل در گرو آرمان‌هایی داشت که با خواست بسیاری از آدم‌های پیرامونش فاصله داشت چراکه راهی به وقت نوزادی در میانداب، در کودکی راه کوه، نوجوانی راه رشد، در جوانی درباداری را برای خود به ترسیم کشیده و میزان کرده بود، می‌شود گوشه‌ای از او را اینچنین بیان کرد: آقا مهدی باکری هدایت شده پاک‌ترین لحظه زندگی یعنی «صبح» آن هم از نوع صادقش. در موجودیت انسانی تسلیم خدا، تلاشگر خستگی‌ناپذیر مومنی عاقل و قابل به حرام و حلال، مردی واقعین، مهربان و مثال‌زدنی، محبوبی حقیقی در دنیای صداقت و صفا و صمیمیت، متنفر از انسان‌های اسلام به رول تزویر و دورویی، همانا راه و رسمش حظ خوبان خائف از خدا بود.

چرا که او قرار بود شهیدی شاهد باشد از تبار حسین در کربلای ایران برای هر عصر و زمان، از میدانداب گذشت تا رسید به شط شهیدان تشنه‌لب و در آنجا بال گشود چون سیکبالان، سلام بر لب‌های خشکیده‌اش‌دمت.

روزی در معارفه و توزیع یکی از مدیران صداوسیمای استانی نطقی داشتم، بعد از تعارفات معمول در مورد افراد که متاسفانه بسیار هم مبتلا شده‌اند، گفتم: حسنی و جند سال از انقلاب گذشت تمام امکانات کشور با اشکال مختلف آن در اختیار شما بود و صف قرار می‌کنید تعداد مرد چون زین‌الدین و باکری را بروش دادهاید، اگر بروش دادهاید بس چرا وضعمان این‌گونه است بعد از حداقل نیم‌قرن تلاش وگرنه بس شما چه کردهاید و چرا؟

اما سخنی با آقا مهدی‌ها «سلام» سلامی به قداست ذرات معلق در هوای ماالود بهاری که جمع می‌شوند تا قطرات شبنم روی برگ ناخیه و یا رگبری را خلق کنند تا حیات دوباره به دلم برشور گل شقایق که از قضای روزگار در جال گل نرگس چمباتمه زده و در انتظار آن قطره شبنم است تا دوباره بروید و بگوید که هر زندای ماندنش به حضور است.

راستی! خیلی وقت‌هاست که دیگر شما را در میان خودمان نمی‌بینیم از آن لحظه که آن تیر به میان دو ابروبت وسط پیشانی بدریت خورد و رفتی خیلی اتفاق‌ها افتاد چند سال جنگ طول کشید. دیگر سال‌های آخرش هم خیلی سال‌ها پرشور نبود. خیلی اتفاق‌ها می‌افتاد. ما خوشبینیم مقاله ایران با آندلس را بنویسیم گفتند صلاح نیست، ما هم دیگر ننوشتیم.

یک روزی رفته بودم جزیره، جزیره‌ای که مجنون بود عراق می‌لیرد کوت، جزیره خیلی سبز بود و کاملا با کویرهای بی‌حاصل فاصله داشت. تقریبا جزیره بدون سردار بود ما هم شده بودیم سیرا جزیره غلامپور هم پشت‌پی‌سیم می‌گفت تو اربخدا کاری کنید! علی هم رفت، آبروی کشور و ما در خطره بولی کار از کار گذشته بود یکی بعد از دیگری از این خبر آمده بود و می‌آمد.

بعد به روزی عمدای رفتند پیش آقا رو‌الله حرف‌هایی زدند، چیزهایی خواستند. بیل دلش شکست قطعنامه را پذیرفت آن شد که دانستید جنگ تمام شد. جنگ دیگری شروع شد. خیلی‌ها آمدند گفتند: ما هستیم ما بودیم، ما می‌گوییم، ما می‌گوییم. از این حرف‌ها. تازه کار از اینها هم گذشته بود.

گلمهایم را دارم تندتند برمی‌دارم. دیرم شده یکی آمد و اولویت دیگری داشت. قبل از خورستان از خیلی‌ها هم که انتظار می‌رفت حرفی نزدند لام تا کام نگفتند مگر فرزندت که گفت: بابا چقدر بیکار بلم و خیلی از بلدها اونجاست. خلاصه ما داریم روزگار می‌گذرانیم. سوالی دارم ازت: ترا به روح دادناتان از آن بالاها به ما نمی‌خندی. نمی‌گویی اینها دیگه کی هستند آقا مهدی؟ هیچ! دلشونم یقینه‌الا» به‌قلبالا السلام علی المزمل به الدما درود بر کسی که غرق در خون خود شد.

بلد باد آنکه سر کوی تنم مانزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از بیر خرد نقل معلی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه ترا بر مشکل بود
آه از آن جور و تغلول که در این دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نیاشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
فکرش چو نسیم راه و رسمش ماندگار چشم و چراغش روشن!

● هم رزم شهید باکری

روزنه

نگاهی به زندگی و شهادت حمید باکری

در آذر سال ۱۳۳۴ در شهرستان ارومیه چشم به جهان گشود. در سنین کودکی مادرش را از دست داد و دوران دبستان و سیکل و اول دبیرستان را در کارخانه قند ارومیه و بقیه تحصیلاتش را در دبیرستان فردوسی ارومیه به پایان رساند.

در سال ۱۳۵۵ برای تحصیل به خارج از کشور سفر می‌کند، ابتدا به ترکیه و از ترکیه جهت گذراندن دوره چریکی عازم سوریه می‌شود و بعد به آلمان می‌رود.

با پیروزی انقلاب اسلامی به ایران باز می‌گردد و در مراکز نظامی مشغول فعالیت می‌شود و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سال ۵۷ به عضویت سپاه در می‌آید. در عملیات پاکسازی منطقه سرو و آزادسازی مهاباد، پیشرانبر و بافه نقش ایفامی‌کند.

بعد از خروج از سپاه مدتی در شهرداری به صورت افتخاری در سمت مسوول بازرسی مشغول شد اما مجددا عازم جبهه آبادان شد و فرماندهی حفظ مقدم ایستگاه هفت آبادان را بهعهده گرفته و به سازماندهی نیروهای مردمی پرداخت.

حمید برای مدتی از سوی جهاد سازندگی مسوولیت پاکسازی مناطق آزاد شده کردنشین در منطقه سرو را عهده‌دار شد که در آن شرایط کمتر کسی می‌توانست چنان مسوولیتی را بپذیرد.

سپس به عنوان مسوول کمیته برنامه‌ریزی جهاد استان تعیین شد و دوباره عازم جبهه شد.

در عملیات بیت‌المقدس فرمانده گردان تیپ نجف اشرف بود و با تلاشی که کرد نقش موثری در گشودن دژهای مستحکم صدامیان در ورود به خرمشهر را داشت و بالاخره با لشکر اسلام پیروزمندانه به سپاه پاسداران پیوسته و به فرمانده تیپ نجف‌الاشرف(ع) منصوب شد.

بعد از عملیات والفجر مقدماتی بهعنوان معاون لشکر ۳۱ عاشورا منصوب شد.

در عملیات والفجر یک ودو وچهار شرکت کرد و در والفجر یک از ناحیه پا و زخمی زخمی و بستری شد که پایش را از ناحیه زانو عمل جراحی کردند.

ساعت ۱۱ شب چهارشنبه سوم اسفند ۶۲ شروع عملیات خیبر بود که با بی‌سیم خبر نصف پل مجنون (که به اختصارش بل حمید نامیده شد) در عمق ۶۰ کیلومتری عراق و اطلاع داد پلی که با تصرف کردن آن دشمن متجاوز قادر شد تمام نیروهای موجود در جزایر را فراری دهد یا نیروی کمکی برای آنها رسیدند بنابراین در نتیجه تمام نیروهایش در جزایر کشته یا اسیر شدند. باکری در همین عملیات شهید شد.

در بخشی از وصیتنامه حمید باکری به همسرش آمده است: می‌دانم در حق شما مسلما ظلم کردهام و وظیفه‌ام را بجا نیاوردهام ولی بتین بدان که خود را بندهای قاصر و کم‌کاری می‌دانم و امید دارم که خالم نمایید.

احسان و آسیه امانت‌هایی هستند در دست تو و مدام در تربیت اسلامی آنها باید همت گماریدو توجه و کنترل مداوم و کامل به آنها وصیت نمودهام به عهده شماست.

درآمد با پولی نداشته و ندارم که مهریه‌تان را بدهم. ان‌شاءالله که حلال خواهید کرد.

مقداری بدهی مهریه مقروضم به شکلی که برایتان مقدور باشد پرداخت نمایید منتهی فشار مادی بیش از حد به خودتان در این مورد وارد نکنید. ان‌شاءالله که شما و عموم فامیل در بادیود من به یاد شهدای کربلا و امام حسین گریه و عزاداری نمایید و مرتب به یاد بیاورید که هستی‌دهنده اوست و باید شکر به مصلحت الهی گفت.

همسر شهید باکری:

گفت قول بده هیچ‌وقت برنگردیم «ارومیه»

مهسا جزینی

عکس: مهدی صمدی شری

«من همیشه در همه عکس‌هایم می‌خندیدم، «حمید» به من می‌گفت یک عکسی داری تو که نوش نخندی؟ حالا خوبی‌اش به این است که دیگر نمی‌خندم» چرا؟ حرف‌های ما لبخند را از لب‌های شما برد؟ «نه من دیگر خیلی وقت است که لبخند نمی‌زنم...» ششم اسفند بیست‌وهفتمین سالگرد شهادت «حمید باکری» است، با «فاطمه امیرائی» همسرش درباره خاطراتش از چهارسال زندگی با او و حواشی مربوط به استعفای حمید باکری از سپاه گفت‌وگو کردیم.

● خانم امیرائی ما دوست داریم به بهانه سالروز شهادت شهید باکری از خودتان و خاطرات مشترکی که باهم داشتید برایمان بگویید. اصلا شکل و شیوه آشنایی شما باهم چگونه بود؟

ما با حمید در یک محله زندگی می‌کردیم. خواهرهایش با خواهر من دوست بودند. دو تا برادرهایشان علی و رضا در تهران دانشجو بودند. علی (از بنیانگذاران سازمان مجاهدین بود) در سال ۵۰ دستگیر و ۵۱ هم توسط ساواک شهید شد. یادم هست که روز چهارشنبه بود در روزنامه نوشته بودند که سحرگاه پنج خارکیار اعدام شدند. رفت‌وآمد ما با خانواده باکری ادامه داشت تا زمانی که من وارد دانشگاه شدم. با توجه به فعالیت گروه‌های سیاسی مختلف من انتخاب کردم که مذهبی بشوم.

● جذب انجمن اسلامی شدید؟

بله البته تعداد خیلی کم‌بود و بیشتر فضای سیاسی دانشگاه دست چپ‌ها بود.

● کدام دانشگاه؟

«ارومیه» سال‌های ۵۵ و۵۶ هم محجبه شدم. خبرهایی که از حمید و مهدی می‌رسید نشانگر این بود که آنها هم جزو بچه‌های مذهبی هستند و حمید برای ادامه تحصیل به آلمان رفت تا اینکه حمید در رفت‌وآمدهایی که داشت متوجه شده بود که من هم مذهبی هستم، برایم اعلامیه‌های امام را می‌آورد.

● از خارج بر گشته بود؟

بعضی وقت‌ها که می‌رفت و باز می‌گشت برایم می‌آورد تا اینکه وقتی انقلاب شد حمید برگشت. برای خودم خیلی تعجب‌آور بود که حمید که این‌قدر مظلوم و آرام بود یک‌دفعه این‌طور انقلابی شده بود. بچه‌های دانشگاه می‌گفتند حمید رفته سوریه، دوره چریکی دیده است. از آلمان رفته بود سوریه و اسلحه آورده بود. همان زمان شخصیتش برایم جالب‌تر شد. انقلاب که شد حمید در زانداری بود.

● در سوریه با چه افراد دیگری دوره آموزش چریکی می‌دید؟

یکبار بود که‌ام، گفت رفتم سوریه طبق آدرسی که داده بودند. رفتم منتظر شدم و آمدند دنبالم از آقای «مهندس غرضی» با برادر شهید «لادبوش» نام می‌برد که آنجا بودند. یکبار یادم هست با آقای رحیم صفوی در بازگشت از سوریه یک ماشین پر از اسلحه آورده بودند.

● این اسلحه آوردن‌ها دقیقا چه سالی بود؟

همان سال ۵۷ و حتی قبل از آن. اصلا جالب است بدانید که برادرش هم سر همین قضیه دستگیر می‌شود. علی باکری شاگرد اول رشته مهندسی شیمی دانشگاه تهران بود و دوره سربازی را به‌عنوان استادیار در دانشگاه «رابمهم» آن زمان و «شریف» الان گذراند و سپس بورس تحصیلی در فرانسه می‌گیرد و به فرانسه می‌رود اما دنبال مبارزه بوده. می‌گویند هنگام بازگشت با اسلحه وارد فرودگاه مهرآباد شده بود که دستگیر می‌شود. البته روایت دستگیری ایشان متفاوت است.

● وقتی انقلاب شد حمید ایران بود یا سوریه؟

حمید خودش تعریف می‌کند که در مرز ترکیه با مهدی قرار داشته است. می‌گوید هرچه ایستادم، مهدی نیامد. بعد نگران مهدی شدم. همین‌جوری وارد ایران می‌شود و متوجه می‌شود انقلاب شده است. دیگر خانه نمی‌رود. سوال می‌کند مهدی کجاست. می‌گویند زانداری‌مه، که مستقیم می‌رود آنجا. پدرشان نگران. آقا مهدی بوده، آمده بود جلو زانداری و گفته بود من پدر باکری هستم، بعد می‌رود حمید را صدا می‌کند. می‌گفت پدرم همین‌جور مانده بود که من که آلمان بودم آنجا چه‌کار می‌کردم در لوبیه کلاس آموزش اسلحه گذاشته بودند که یکی از آنهایی که آموزش می‌داد حمید بود. خیلی‌ها سوال می‌کنند که شما همدیگر را از قبل دوست داشتید؟ می‌گویم نه. اصلا از زمان مدل دوست‌داشتن‌ها فرق داشت. من حمید را دیدم، یک‌جوری بود که‌ام.

● یک بعضی چه کسانی؟

یعنی «شهید بهشتی»و... بعد آخر خودش عکس‌ها را از روی دیوار برداشت. اما من سه روز باهاش قهر کردم و حرف نزدم (با خنده). گفت تو چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی من می‌گویم عکس‌ها را بردار. یعنی از دکتر شریعتی خوشم نمی‌آید؟ اتفاقا ما هر دو داریم از او داریم. کتاب‌های مهندس «بازرگان» و شریعتی ما را از زیر دست گرفتند. اما آقای ملافلی‌پور هم قسمت‌ها را برای ما زیر دست می‌گذاشت. خودش هم حتی آن دوران که حتی انقلابی بود، می‌گفتم نباید درباره مهندس بازرگان یک دفعه. این چیزی است که دیدمش اونجا بود. خیلی‌ها سوال می‌کنند که شما همدیگر را از قبل دوست داشتید؟ می‌گویم نه. اصلا از زمان مدل دوست‌داشتن‌ها فرق داشت. من حمید را دیدم، یک‌جوری بود که‌ام.

● بچه‌ها چه کسانی؟

یعنی «شهید بهشتی»و... بعد آخر خودش عکس‌ها را از روی دیوار برداشت. اما من سه روز باهاش قهر کردم و حرف نزدم (با خنده). گفت تو چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی من می‌گویم عکس‌ها را بردار. یعنی از دکتر شریعتی خوشم نمی‌آید؟ اتفاقا ما هر دو داریم از او داریم. کتاب‌های مهندس «بازرگان» و شریعتی ما را از زیر دست گرفتند. اما آقای ملافلی‌پور هم قسمت‌ها را برای ما زیر دست می‌گذاشت. خودش هم حتی آن دوران که حتی انقلابی بود، می‌گفتم نباید درباره مهندس بازرگان یک دفعه. این چیزی است که دیدمش اونجا بود.

● غیر از شما با چه کسانی صحبت کرده بود؟

آقای میرولد، آقای عبدالعلی‌زاده، آقای حسن رضایی و شهیداحمد کاظمی و بچه‌های لشکر عاشورا. جالب است که آن زمان ما هنوز مفقود بودیم که نباید خیلی چیزها گفته شود و فکر می‌کردم اسارت‌ها بی‌به‌اشناه خوب برده و دیگر خطاهای گذشته را مرتکب نمی‌شوند و تاریخ نشان داد خیلی وقت‌ها اعدام عوض نمی‌شوند بلکه زرنگ‌تر و پیچیده‌تر می‌شوند. بالاخره در گذشته اشتباهات زیادی به دست یک عده انجام شده بود.

● منظورتان از اشتباه چیست؟ شما یک‌بار قضیه استعفای حمید باکری از سپاه را وصیت را تعریف کردهاید و از فردی نام بردهاید. بعد هم به نمایندگان نامه‌نوشتید.

قبل از انقلاب قشر مذهبی سنتی که بیشتر بازاری بودند و عده‌ای از جوان‌های آنها به صورت گروهی با هدف مبارزه با بهاییت دور هم جمع شده بودند.

در واقع همان «انجمن حجتیه» بودند. من اولین‌بار قبل از انقلاب به منزل یکی از دوازده‌تای اینها رفتم. سخنران جلسه، بعدها فهمیدم یکی از سردرهای انجمن حجتیه است و ملی من و دوستان دانشجو که با هم رفته بودیم از محتوای سخنرانی خوشمان نیامد. آنها کلا دنبال انقلاب نبودند. در چنین جوی بود که حمید باکری از خارج آمده بود و مهدی باکری هم در دانشگاه تبریز بود و عده‌ای از جوان‌های خوش‌فکر شورای سپاه ارومیه را تشکیل دادند. بعد از انقلاب سال ۵۹ بحث‌هایی که‌م کم در شهر در گرفت که می‌گفتند امثال باکری‌ها «هبی» و ضدولایت فقیه هستند و باید حذف شوند و عده‌ای آمدند برای تشکیل آنها. همان زمان هم آن فرد سال ۵۹ مسوول شد که از حمید و مهدی هم کوچک‌تر بود. می‌گفتند اینها که در مرسله هستند اینها هستند من مطمئنم که حمید و مهدی طرفدار هیچ گروهی نبودند. از جوان‌های تاسیس‌کنان، یکی «شهید باهنر» و دیگری «ظاهر احمدزاده» برای سخنرانی آمده بودند ارومیه. معتقد بودند که این کار باید با وسواس و دقت زیادی انجام بگیرد ولی ما خوش‌فکر بود و معتقد به این اشکالی ندارد بیایند و حرفشان را بزنند.

بالاخره در ارومیه یک بلند عمایی آمده بود اعلامیه داد خلاصه قشار آوردند که شورای سپاه تبریز و ارومیه را تصفیه کنید و کل بچه‌های شورای فرماندهی سپاه ارومیه را جمله حمید در لسفند ۵۹ استعفا دادند.

اولین‌بار خانم همت گویا با آنها صحبت کرد به بعد که‌م به من گفت بچه‌های خوبی هستند، با آنها صحبت کن. دیدم آقای ملافلی‌پور آمد. اما از آنجا که آدم تیزی بود با من و چند نفر دیگر مصاحبه کرد. حوالی سال ۷۸ بود. گوشی دستش آمد که گروهای قبلیه باکری‌ها چیست. رفت تا اصلش را پیدا کند. اما بعد گفتند که آقای ملافلی‌پور بیراهه می‌رود و جواب شاخه قبلیه را گرفتند و تدوین مصاحبه را دیگران انجام دادند اما آقای ملافلی‌پور هم قدست را که با نظر دشمنان تدوین کرده بودند و اجازه پخش نشانه بودند برای من آوردند.

● غیر از شما یا چه کسانی صحبت کرده بود؟

آقای میرولد، آقای عبدالعلی‌زاده، آقای حسن رضایی و شهیداحمد کاظمی و بچه‌های لشکر عاشورا. جالب است که آن زمان ما هنوز مفقود بودیم که نباید خیلی چیزها گفته شود و فکر می‌کردم اسارت‌ها بی‌به‌اشناه خوب برده و دیگر خطاهای گذشته را مرتکب نمی‌شوند و تاریخ نشان داد خیلی وقت‌ها اعدام عوض نمی‌شوند بلکه زرنگ‌تر و پیچیده‌تر می‌شوند. بالاخره در گذشته اشتباهات زیادی به دست یک عده انجام شده بود.

● منظورتان از اشتباه چیست؟ شما یک‌بار قضیه استعفای حمید باکری از سپاه ارومیه را تعریف کردهاید و از فردی نام بردهاید. بعد هم به نمایندگان نامه‌نوشتید.

بله هر حال در شهر همه آنها را می‌شناختند. قطعا بایگانی مردمی هم داشتند ولی در واقعیت قدرت سیاسی در دست کسانی بود که آن موقع بسیار ناچیز به کجا وصل بودند و هر کاری می‌خواستند انجام دادند حمید کلا از ارومیه دلگیر بود و از من هم خواست قول بدهم که هیچ‌وقت به ارومیه برنگردیم.

● چه سالی خارج شدید؟

بعد از سال ۶۰، حمید بیشتر در ارومیه خفه‌شین بود.

● شما کنار خانواده‌ای از آن دوران بودید؟

بله. همیدی که کاش را بلد بود و جوانی بود که آماده شده بود برای انقلاب کار کند، خیلی بد بود که خفه‌شین شود. از هر کی که در این مشاخت، سوال کنید همین را می‌گوید. حمید هماناش می‌گفت فاطمه من چون این کار را بلد هستم، باید بروم لنجام بدهم. اصلا با اینها حساب کنار نداشت. با خدا حساب کنار داشت. آخرین مسوولیت حمید در بسیج آزربایجان‌غربی بود. وقتی استعفا داد یک نفر جای او آمد. از حمید سوال کردم این کسی که جای تو آمد کاش را بلد است؟ با اعتمادبه‌نفس و گفت آره که بلد است. بهتر از من بلد است.

● به جز دعوت از آن سخنران‌ها چه موارد دیگری را برای زنان چنین اتهامی مطرح می‌کردند؟

مگر دیگر دین این بود که رضا برابر حمید که از زنان آزاد شده بود با انتخاب کارگران کارخانه ارومیه مسوول کارخانه شده بود اما مشکلی در کارخانه پیش آمده بود که نتوانسته بودند بیول کارگران و چندکرارکان را بدهند و کار داشت بالا می‌گرفت که مسئولان حمید مطلع می‌شود و ۴۰۰هزارتومان پول از سپاه می‌گیرد و می‌آید یک مسالهای که داشته به مصلح امنیتی بدل می‌شده از حل می‌کند که من مدارکش را هنوز دارم. بعد اینها می‌روند همه‌جا می‌گویند که حمید باکری رفته پول را داده به برادر...

● پس قضایی که علیه باکری‌ها در سپاه ایجاد کرده بودند، یک بخش آن به دلیل فعالیت‌های سیاسی برادرهای دیگر بوده، درست است؟

بله درصورتی که وقتی آلان فکر می‌کنم، می‌بینم که حمید کار درستی کرد چون در آن فضا تو نوشته بود جلو درگیری را بگیرد.

● چرا استعفا دادند؟ نمی‌توانستند بایستند و تلاشت کنند که حرف‌اشتباه کردند؟

به هر حال در شهر همه آنها را می‌شناختند. قطعا بایگانی مردمی هم داشتند ولی در واقعیت قدرت سیاسی در دست کسانی بود که آن موقع بسیار ناچیز به کجا وصل بودند و هر کاری می‌خواستند انجام دادند حمید کلا از ارومیه دلگیر بود و از من هم خواست قول بدهم که هیچ‌وقت به ارومیه برنگردیم.

● چه سالی خارج شدید؟

بعد از سال ۶۰، حمید بیشتر در ارومیه خفه‌شین بود.

● شما کنار خانواده‌ای از آن دوران بودید؟

بله. همیدی که کاش را بلد بود و جوانی بود که آماده شده بود برای انقلاب کار کند، خیلی بد بود که خفه‌شین شود. از هر کی که در این مشاخت، سوال کنید همین را می‌گوید. حمید هماناش می‌گفت فاطمه من چون این کار را بلد هستم، باید بروم لنجام بدهم. اصلا با اینها حساب کنار نداشت. با خدا حساب کنار داشت.

● به جز دعوت از آن سخنران‌ها چه موارد دیگری را برای زنان چنین اتهامی مطرح می‌کردند؟

که می‌دانستند، می‌خواهند چه کار کنند و هدفی را دنبال کردهاند تا به نتیجه رسیدهاند. یک تحلیل دیگر هم که فضاهای اجتماعی مثل حساست. خب بقیه موقعیت باکری‌ها را در شهر نداشتند. اینها از انقلاب آمده و عکس برارشان در دست مردم بود و اسم باکری‌ها به گوش همه خورده بود. موقعیت اجتماعی داشتند و خودشان هم آدم‌هایی اخلاقی بودند و رفتارشان و برخوردشان هم احمد از جنس دیگر بود. این برای یک عده خطرناک بود.

● چه شد که دوباره بازگشتند به سپاه؟

حمید یک مدتی در شهرداری کار می‌کرد. بعد رفت جنوب. سال ۶۱ مهدی رفت جنوب و معاون «شهیداحمد کاظمی» در تیپ «نجف اشرف» درعملیات «فتح‌المبین» شد. قبل از عملیات حمید گفت مهدی رنگ زده که بیا من و احسان به اتفاق جند تا از دوستان با یک ماشین در فروردین ۶۱ به

دریچه

نگاهی به زندگی و شهادت مهدی باکری

«مهدی» سردار بزرگ «حمید باکری» در سال ۱۳۳۳ هـ.ش در شهرستان میاندوآب به دنیا آمد.

در همان اوایل کودکی مادرش را از دست داد.

تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در ارومیه به پایان رساند و سپس در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه تبریز پذیرفته شد.

در دانشگاه با اینکه به دلیل شهادت سردارش «علی باکری» همیشه تحت‌نظر ماموران ساواک بود اما به فعالیت مذهبی-سیاسی خود ادامه می‌داد و با پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. همزمان با خدمت در سپاه ۹ ماه در شهرستان ارومیه و مدتی هم با سمت دادستان دادگاه ارومیه و مسوول جهاد سازندگی استان آذربایجان غربی مشغول فعالیت شد. ازدواجش مصادف بود با آغاز جنگ که به جبهه‌های نبرد شتافت و در عملیات فتح‌المبین با عنوان معاون تیپ نجف‌اشرف مشغول نبرد شد.

مهدی باکری خود توانست در «عملیات فتح‌المبین» با عنوان معاون «تیپ نجف اشرف» در کسب پیروزی‌ها موثر باشد. در این عملیات یکی از گردان‌ها در محاصره قرار گرفته بود که به همراه تعدادی نیرو، با شجاعت و تدبیر بی‌نظیر آنان را از محاصره بیرون آورد. در همین عملیات در منطقه «قلایه» از ناحیه چشم مجروح شد و به فاصله کمتر از یک‌ماه در عملیات بیت‌المقدس (با همان عنوان) شرکت کرد و شاهد پیروزی لشکریان اسلام بر متجاوزین بعثی بود. در مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس از ناحیه کمر زخمی شد و با وجود جراحت‌هایی که داشت در مرحله سوم عملیات، به قرارگاه فرماندهی رفت تا برادران بسیجی را از پشت بی‌سیم هدایت کند.

در «عملیات رمضان» با سمت فرماندهی تیپ عاشورا به نیروی‌ایران در داخل خاک عراق و لشکر ۱۰ زرهی در برابر نیروهای تا‌ن‌دندان مسلح عراقی مقاومت می‌کند. در لحظات آخر در حالی که زمین‌دگیر لشکر از مرز دجله از نزدیک هدایت می‌کرد تا موضع تصرف شده از در مقابل بتک‌های دشمن تثبیت کند. گلوله‌ای بر سرش می‌خورد و به سختی مجروح می‌شود. زمین‌دها فرماندهان را به قایق می‌رسانند. گفته شده هنگامی که بیکرش را از طریق آب‌های خوراهلعیم انتقال می‌دادند قایل حامل پیکر وی مورد هدف آبی‌چی دشمن قرار گرفت و در دریا پیوست. پس از شهادت مهدی، امام‌خمینی(ره) در پیامی از او به عنوان شهید اسلام یاد کرد.

این شد که مهدی به حمید می‌گوید برو مشکلات را با سیاه حل کن و برگرد. آنهایی که حمید را می‌شناسند، می‌توانند شهادت بدهند که حمید کسی بود که می‌گفت من می‌خواهم بروم بجنگم. علاقه‌ای که حمید به امام داشت، اصلا قابل مخفی‌کردن نبود. برای همین من هنوز نمی‌فهمم علت آن اتهامات چه بود. جالب است که حمید از سپاه بیرون می‌آید اما باز جبهه می‌رود. حمید که برگشت تبریز، تعریف می‌کند هر روز در محوطه ساختمان سپاه می‌نشست. قدش هم بلند بود، زانوهایش را بغل می‌کرد اما اقاقیان به او می‌گفتند که وقت نداریم تا اینکه به او گفتند بیا مصاحبه کن و اعتراف کن. می‌گفت باشه، بگویید چه بگویم. بالاخره دوباره وارد سپاه شد. بعد در همه عملیات‌ها بود تا سال ۶۲ که شهید شد اما ساله آنجا هم ادامه داشت. وقتی حمید شهید می‌شود، آقا مهدی ساک او را می‌دهد دست کسی که بیشتر از بقیه علیه حمید حرف می‌زده که او بیاورد. شهید کریم طریقت بعد از آوردن ساک پیش من آمد و با عصبانیت به من گفت برو ببین کارت سپاه حمید داخل ساکش هست؟ البته کارت سپاه نبود و من هنوز هم نمی‌دانم به چه منظوری آن را برداشته بودند؟

● می‌دانید چرا باکری؟

همان آدمی که آورده بود حتی وصیتنامه را خوانده بودند. نحوه شهادت حمید هم خیلی جالب است. عملیات «خیبر» سوم اسفند شروع می‌شود. حمید دوم اسفند با گردانی حرکت می‌کند و بلی را می‌گیرند که عملا عراقی‌هایی که در جزیره بودهاند، اسیر می‌شوند. یکی از بچه‌ها می‌گفت که حمید گفته، آماده شوید که برویم شهید شویم. به همه هم می‌گویم که حمید باکری نمی‌گوید که خواب دیده‌ام یا نورانی شده‌ام. می‌گوید چون عقیه نداریم، یعنی ما می‌رویم جلو و از پشت کمکی نمی‌رسد و همین اتفاق هم افتاد. یعنی فداکاری کرده است. در حالی که حمید می‌خواست برگردد. خیلی وابسته بود به ما و نمی‌خواست شهید شود و جالب است که با وجود همه اینها می‌گوید ما عقیه نداریم. مهدی اصرار داشته که حمید تنها نرود و جند تا گردان با هم بروند. خیلی جالب است که تا جایی که من می‌دانم اکثرا پیکرهای پاک شهدای مفقود به کمک بچه‌های تفحص برگشت ولی جنازه حمید و مهدی برنگشت.

● آن گردان ارومیه و تبریز بوده است؟

نه. اکثرا بچه‌های تبریز بودند. البته از ارومیه هم به صورت بسیجی در عملیات خیبر حضور داشتند. آن گروه دلیل بیدا کرده بودند. می‌گفتند چون ما اینجا مشکل کردستان را داریم، بچه‌های اینجا باید اینجا بمانند و کمک‌های مردمی را می‌گذاشتند به لشکر فرستاده شود. خیلی رک و راست هم می‌گفتند تا باکری‌ها آنجا هستند، کمک نمی‌دهیم. یادم هست که تلفنی به کسی گفته بودم که حمید یک دختری داشت که اسم همه اینها و نظرهایشان را نوشته بود که مثلا فلان‌فرد چه گفته بود. ما در این دوران دیدیم که این آدم‌ها دقیقا همان کارهایی که آن زمان کردند را تکرار کردند. من اول فکر می‌کردم اینها عوض شده‌اند، اما نه نشدند.

● دفتر را دارید؟

نه. از آنجایی که فکر می‌کردیم همه امانداره هستند، یک کنگره‌ای بود، همه اینها را داده بودم یک نفر برده بود آنجا دیگر بر نگرداندند.

● یک بحث‌هایی هم بعدا در گرفته بود. عده‌ای گفته بودند جنازه‌ها پیدا شده و شما تکذیب کرده بودید. جریان چه بود دقیقا؟

نه برنگشتند. جالب است که حمید و یکی از دوستانش قبل از عملیات، موهایشان را کوتاه می‌کنند و بادگیر صورتی‌رنگ می‌پوشند و همه وسایلش را جا می‌گذارد. چون می‌دانسته با اسیر یا شهید می‌شود. هیچ وسیله شناسایی با خودش نمی‌برد. یادم هست بعد از شهادت حمید اکثر فرماندهان سپاه از آقای محسن رضایی و آقای رحیم صفوی و آقای شمخانی و شهیدصیاد شیرازی در یک دفتری جلسه آمدند اما از گروه که فرمانده منطقه بودند، یک نفر هم ندیدم که به ما سر بزند. مهدی گفته بود در ارومیه یک بادبود برای مفقودالاثرها بگیرند و قبری بهشان بدهید. به ما هم یک قبر دادند و گفتند آنجا را بدهید بگذارید که من ندادم از طرف سپاه هیچ‌کسی پیش ما نیامد که برای تشییع بادبود چکار می‌خواهید بکنید. بعد گفتند ما برنامه‌ریزی کردیم برای مثلا